

نمایشنامه گل‌های شمعدانی

نوشته محمد یعقوبی

من نمایش‌نامه‌ی گل‌های شمعدانی را به‌خاطر طرح اجرایی که در سر داشتیم نوشتم. در طرح من تماشاگران دو دسته می‌شدند و هر کدام تماشاگر نمایشی متفاوت از هم بودند که نام هر دو نمایش گل‌های شمعدانی بود. برای عملی شدن نظرم هنگام اجرای گل‌های شمعدانی، سالن چهارسو را با یک دیوار عایق صدا دو قسمت کردیم و تماشاگران هنگام ورود به سالن آزاد بودند هر طرف که دوست دارند بنشینند. مسلماً آن‌ها نمی‌دانستند نمایش این دو قسمت با هم فرق دارد و وقتی هم که می‌فهمیدند محکوم به تماشای نمایش قسمتی بودند که خودشان انتخاب کرده بودند. و البته پیش می‌آمد تماشاگرانی به‌خاطر پر بودن یک قسمت ناگزیر به تماشای قسمتی باشند که جای خالی برای نشستن داشت. بنابراین اگر تماشاگرانی دل‌شان می‌خواست قسمت دیگر را هم ببینند باید یک روز دیگر هم به سالن چهارسو می‌آمدند. اگر تماشاگری می‌خواست هر دو قسمت را ببیند هیچ فرقی نداشت با کدام قسمت شروع کند.

و حالا برای مطالعه‌ی نمایش‌نامه‌ی گل‌های شمعدانی می‌خواهم سعی کنم تا حد ناچیزی به ساختار اجرایی نمایش‌م نزدیک شوم. دو عنوان زیر را برای ورود به دو متن متفاوت گل‌های شمعدانی در اختیار شما گذاشته‌ام. شما خواننده‌ی گرامی با کلیک روی هر کدام از دو عنوان زیر به اختیار خودتان به یکی از آن دو دسته تماشاگران تبدیل خواهید شد.

(ایرج در اتاق پذیرایی روی مبل کهنه نشسته و دستگاه ضبط صوت روی پایش هست. صدایش را از دستگاه ضبط می‌شنویم.)

ایرج: حتماً می‌خوانم بدونین چرا این کار رو کرده‌م. مهم‌ترین دلیلش این‌ه که می‌خوام کاری کنم تا ابد عذاب بکشین. (دو سه ثانیه بعد از دستگاه ضبط صدای قطعه‌ای از آواز شجریان شنیده می‌شود. نور صحنه خاموش و صدای شجریان همچنان از ضبط شنیده می‌شود. اندکی بعد در تاریکی صدای شجریان محو شده و نور صحنه روشن می‌شود.)

(ایرج در اتاق پذیرایی روی مبل کهنه نشسته و دستگاه ضبط صوت روی پایش هست. دکمه‌ی پخش را فشار می‌دهد. صدایش را از دستگاه ضبط می‌شنویم.)

ایرج: سلام. اگه کسی غیر از اعضای خانواده الان داره به صدای من گوش می‌ده بهتره که ضبط رو خاموش کنین و بعد وقتی تنها شدین به صدای من گوش بدین. یادتون باشه بعد از این‌که صدای من رو شنیدین این نوار رو پاک کنین. چون اگه مدرکی

وجود داشته باشه نمی‌تونین بیمه‌ی عمرم رو بگیرین. من مخصوصا این نوار رو جایی می‌ذارم که دو سه روز بعد از این که جسمم رو پیدا کردین این نوار رو بتونین پیداش کنین. حتما می‌خواین بدونین چرا این کار رو کرده‌م. مهم‌ترین دلیلش این‌ه که می‌خوام کاری کنم تا ابد عذاب بکشین. (دو سه ثانیه بعد از دستگاه ضبط صدای قطعه‌ای از آواز شجریان شنیده می‌شود.. پیدا ست ایرج صدای خود را روی این نوار موسیقی پر کرده است. دکمه‌ی ایست ضبط را می‌زند. نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

(ایرج دستگاه ضبط را جلوی دهان خود گرفته است. دکمه‌ی ضبط را فشار می‌دهد و حرف می‌زند که ضبط شود.)
ایرج: سلام. اگه کسی غیر از اعضای خانواده الان داره به صدای من گوش می‌ده بهتر‌ه ضبط رو خاموش کنین و بعد وقتی تنها شدین به صدای من گوش بدین. یادتون باشه بعد از این که صدای من رو شنیدین این نوار رو پاک کنین. چون اگه مدرکی وجود داشته باشه نمی‌تونین بیمه‌ی عمرم رو بگیرین. من مخصوصا این نوار رو جایی می‌ذارم که دو سه روز بعد از این که جسمم رو پیدا کردین این نوار رو بتونین پیداش کنین. حتما می‌خواین بدونین چرا این کار رو کرده‌م. مهم‌ترین دلیلش این‌ه که می‌خوام کاری کنم تا ابد عذاب بکشین. (سپس دستگاه ضبط را روی پای خود می‌گذارد و دکمه‌ی برگشت و سپس دکمه‌ی پخش را می‌زند که صدای خود را بشنود. این در واقع پیش از آن لحظاتی است که در آغاز دیده‌ایم.)
صدای ایرج: سلام. اگه کسی غیر از اعضای خانواده الان داره به صدای من گوش می‌ده بهتر‌ه ضبط رو خاموش کنین و بعد وقتی تنها شدین به صدای من گوش بدین. یادتون باشه بعد از این که صدای من رو شنیدین این نوار رو پاک کنین. چون اگه مدرکی وجود داشته باشه نمی‌تونین بیمه‌ی عمرم رو بگیرین.

(نور اتاق پذیرایی خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

مهسا: هیشکی هم نمی‌فهمه شما این جواب‌ها رو دادین.

ایرج: برای چی می‌خوای؟

مهسا: همین‌جوری. من یه دفتر درست کرده‌م اسمش رو گذاشتم اسرار قلب‌ها. شاید هم اسمش رو عوض کنم بذارم دفتر عقیده‌ها.

ایرج: خیلی خب. بپرس.

مهسا: از چه نوع چشمانی خوش‌تان می‌آید؟

ایرج: یعنی چی؟

مهسا: از چشم‌های چه رنگی خوش تون می‌آد؟

ایرج: قهوه‌ای روشن.

مهسا: چشم‌های مامان که قهوه‌ای روشن نیست بابا. اون کی نه که چشم‌هاش قهوه‌ای روشن نه؟

(ایرج می‌خندد.)

مهسا: از چه موهایی خوش تان می‌آد؟ منظورم این نه که موهای چه رنگی؟

ایرج: موی سیاه بلند.

مهسا: اولین بار که او را دیدید کجا بود و چه احساسی داشتید؟

ایرج: کی رو دخترم؟

مهسا: مامان رو یا هر کی رو که اولین عشق تون بود.

ایرج: (می‌خندد.) دختر گل‌م، این سوال‌ها رو باید از هم‌سن‌های خودت بکنی.

مهسا: بابا تو رو خدا جواب بده. به خدا به هیشکی نمی‌گم. به مامان هم نمی‌گم این جواب‌ها ما کی نه.

ایرج: پا شو برو دخترم. برو من می‌خوام روزنامه بخونم.

مهسا: خیلی خب. این سوال رو جواب نده. سوال بعدی. چه سنی برای ازدواج مناسب است؟

ایرج: سی سالگی.

مهسا: از کدام خواننده‌ی مرد یا زن خوش تان می‌آید؟

ایرج: شجریان. مرضیه.

مهسا: کدام هنرپیشه‌ی مرد و زن خارجی را دوست دارید؟

ایرج: آنتونی کوئین. سوفیا لورن.

مهسا: کدام هنرپیشه‌ی مرد و زن ایرانی را دوست دارید؟

ایرج: عزت‌الله انتظامی. ثریا قاسمی.

مهسا: یه سوال مهم. نظر شما درباره‌ی آزادی دختر و پسر چیست؟

ایرج: در حد این که فقط بتوانند با هم صحبت کنند خوب است.

مهسا: از مرگ می‌ترسید؟

ایرج: بله.

مهسا: نام گلی را که بیش‌تر از همه دوست دارید بگویید.

ایرج: گل شمعدانی.

مهسا: نظرتان را درباره‌ی دریا بگویید.

ایرج: زیبا و مرموز.

مهسا: نظرتان را در باره‌ی گذشته، حال، آینده بگویید.

ایرج: گذشته رو فراموش نکن، در حال زندگی کن، به آینده فکر کن.

مهسا: از چه نوع آدم‌هایی متنفرید؟

ایرج: از آدم‌های دورو و فرصت‌طلب.

مهسا: وطن خود را چه اندازه دوست دارید؟

ایرج: خیلی کم.

مهسا: یک بیت شعر بگویید.

ایرج: بشنو از نی چون حکایت می‌کند / از جدایی‌ها شکایت می‌کند / کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند.

مهسا: من یه بیت می‌خوام بابا. کدومش رو بنویسم.

ایرج: بیت دوم.

مهسا: بزرگ‌ترین آرزوی شما چیست؟

ایرج: همه‌ی مردم کشورم یه رفاه نسبی داشته باشن.

مهسا: نظرتان را درباره‌ی اجتماع امروز بگویید.

ایرج: پر از آدم‌های خودخواه که فقط به خودشون فکر می‌کنن.

مهسا: آیا زن و مرد به هم محتاج‌ند؟

ایرج: بله.

مهسا: نظرتان را درباره‌ی خدا بگویید.

[نور اتاق پذیرایی خاموش و اتاق خواب مهتاب و مهسا روشن می‌شود.]

ایرج: لازم بود بخونم. می‌خواستم بدونم تو درباره‌ی من چی فکر می‌کنی. ولی درباره‌ی من اشتباه می‌کنی. من اصلاً اون جورى که تو فکر می‌کنی نیستم. همه‌تون رو دوست دارم. من عذر می‌خواهم نتونستم کاری کنم که این قدر به شماها سخت نگذره. ولی باور کن من آدم بی‌عرضه‌ای نبودم و نیستم دخترم. من اگه وضع این جورى نه و به جایی نرسیدم برای این نه که سعی کردم درست زندگی کنم. با خودم جنگیدم که از شغل‌م، از موقعیت‌م سواستفاده نکنم. اصلاً هم از این بابت پشیمون نیستم.

مهتاب: ولی کاش با توجه به حقوق‌تون بچه‌دار می‌شدین بابا.

پدر: من معذرت می‌خواهم که تو به دنیا اومدی. همین رو می‌خواهی بشنوی عزیز دل‌م؟

[نور اتاق خواب مهتاب و مهسا خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.]

مهتاب: تو دست به کمد من زدی؟

مهسا: نه.

مهتاب: بهم دروغ نگو. تو یادداشت‌های روزانه‌ی من رو می‌خونی.

مهسا: اه! برو گم شو.

مهتاب: من مطمئنم کلید کمدم رو تو برداشتی. من مطمئن بودم گم نشده یکی برداشته، برای همین نشون گذاشتم و حالا فهمیدم یکی یادداشت‌هام رو خونده. فقط تو ممکن نه یادداشت‌هام رو خونده باشی. لابد هر وقت خونه نیستم می‌شینى قشنگ یادداشت‌هام رو می‌خونی آره؟

مهسا: من یادداشت‌ها رو نخوندم چون هم از این کار بدم می‌آد هم اصلاً برام مهم نیست تو چی می‌نویسى. تازه خودم هم یکی دو بار نه شک کرده‌م یکی کمدم رو باز کرده و به وسایل من دست زده، شاید تو این کار رو کرده باشی. از کجا معلوم تو یادداشت‌های من رو نخونده باشی؟ شاید خودت یادداشت‌های من رو می‌خونی، برای همین فکر می‌کنی حتماً من هم یادداشت‌های تو رو می‌خونم.

مهتاب: من برای حرفم دلیل دارم. چرا کلید زاپاس کمدم که با کلید اصلی روی یه جاسوئیچی بود باید گم بشه اگه قرار بود گم بشه هر دو تا با هم باید گم می‌شد.

مهسا: من دست به کمدت نزدم.

مهتاب: به خدا اگه بفهمم کی یادداشت‌های من رو می‌خونه، حالش رو می‌گیرم.

[نور اتاق خواب مهتاب و مهسا خاموش و اتاق خواب مهیار روشن می‌شود.]

مهیار: نه، حال فوق خوندن رو ندارم. چهار سال که این رشته‌ی بی‌خاصیت رو تحمل کردم بس نه. اگه چند سال پیش عقل الان رو داشتم اصلا این رشته رو انتخاب نمی‌کردم. حالا که فکر می‌کنم با خودم می‌گم چه قدر احمق بودم.

مهشید: چه رشته‌ای انتخاب می‌کردی؟

مهیار: شاید حقوق می‌خوندم. وکیل می‌شدم. آره، در این صورت احساس مفید بودن می‌کردم. مشکل من این نه که فکر می‌کنم آدم مفیدی هستم.

مهشید: مسلما منظورت مفید به حال دیگران نه؟

مهیار: حتی مفید به حال خودم.

مهشید: هنوز هم برای حقوق خوندن دیر نشده.

مهیار: اصلا دیگه حوصله‌ی دانش‌گاه رو ندارم. دلم می‌خواد کار کنم. دلم می‌خواد دستم توی جیب خودم باشه، ولی کار به دردبخوری پیدا نمی‌شه. چند روز نه هی نیازمندی‌ها می‌گیرم زنگ می‌زنم بالاخره یه کار پیدا کردم؟ فکر می‌کنی چی بود؟

مهشید: نمی‌دونم.

مهیار: ساندویچی.

مهشید: می‌خواهی بری؟

مهیار: نه نمی‌تونم. اصلا حاضر نیستم همچین کاری داشته باشم. تماشای آدم‌ها وقتی دارن غذا می‌خورن تهوع‌آورنه. این جور کارها هم به نظر من بی‌خاصیت نه. کار تو هم بی‌خاصیت نه. چه‌طور می‌تونی هر روز صبح بری اداره؟

مهشید: من سعی می‌کنم خودم رو با دنیای اطرافم تطبیق بدم.

مهیار: تو خیلی قوی هستی که می‌تونی خودت رو با همه چیز تطبیق بدی. ولی با این همه در این مورد به خصوص من ترجیح می‌دم قوی نباشم.

مهشید: آدم‌هایی مثل تو که نمی‌تونن خودشون رو با دنیای اطرافشون تطبیق بدن باید درست فکر کنن ببینن چه کاری رو دوست دارن، فارغ از نگرانی‌های مالی برن سراغ اون کار و سعی کنن توی اون کار بی‌نظیر باشی. تو الان باید فکر کنی اگه بهت ماهانه حقوق کافی می‌دادن که مجبور نباشی کار کنی، وقتت رو چه‌طور می‌گذروندی؟

مهیار: موسیقی کار می‌کردم.

مهشید: خب پس این کار رو بکن.

مهیار: آخه دودلم. این‌جوری فقط به حال خودم مفیدم. دل‌م می‌خواست به حال دیگران هم مفید باشم.

مهشید: خب، به حال دیگران هم مفیدی. با موسیقی می‌تونی روی دیگران تاثیر بذاری. می‌تونی روح آدم‌ها رو لطیف کنی.

مهیار: دل‌م می‌خواست به کار عملی بلد باشم. مثلاً نجاری.

مهشید: مطمئنی؟ شاید بری نجاری یاد بگیری دو سه سال دیگه باز به این نتیجه برسی که عمرت رو تلف کردی.

مهیار: نه، نجاری رو همیشه دوست داشتم. به نظر من نجاری فقط یه شغل نیست، یه هنر‌ه. اصلاً بوی چوب رو دوست دارم.

می‌بینی چه وضعی دارم؟ دقیقاً نمی‌دونم چی می‌خوام. فقط می‌دونم چی نمی‌خوام. خودت چی؟ اگه بهت ماهانه حقوق می‌دادن

یه حقوق کافی، وقتت رو چه‌جوری می‌گذروندی؟

مهشید: می‌رفتم یه جای خیلی دور توی شمال کشاورزی می‌کردم. همیشه دل‌م می‌خواست یه زمین داشتم توش کشاورزی

می‌کردم. دل‌م می‌خواست گاو و گوسفند، سگ، اردک، مرغ و خروس داشتم. من لازم نیست حتماً یه حقوق ماهانه داشته باشم

تا این کار رو بکنم. همین که یه جای دور توی شمال امکانات اولیه، بدیهی‌ترین امکاناتی که حق هر آدم امروزی‌ه وجود داشته

باشه، من دیگه یه روز هم این‌جا زندگی نمی‌کنم.

[نور اتاق خواب مهیار خاموش و اتاق پذیرایی روشن می‌شود.]

مهتاب: بابا می‌گه تا بزرگ‌شدن‌مون وظیفه‌ش بوده به ما کمک کنه، حالا دیگه باید خودمون خرج‌مون رو دربیاریم.

مهشید: درست می‌گه.

مهتاب: مهشید چرا بی‌خود هر چیزی بابا بگه در هر صورت ازش دفاع می‌کنی؟

مehشید: حیوانات رو ببین، تا یه سنی بچه‌هاشون رو نگه می‌دارن.

مهتاب: اون‌ها حیوونن. ما انسانیم.

مehشید: ما هم حیوونیم. ولی از وقتی که زبان رو اختراع کردیم با کلمات خودمون رو از همه‌ی موجودات دیگه جدا کردیم و یه اسم واسه خودمون جور کردیم گفتیم ما انسانیم، هی خودمون رو از ویژگی‌های غریزه‌مون دور کردیم. هی واسه خودمون همه چیز رو به نفع خودمون توجیه و تفسیر کردیم، فکر کردیم مالک زمین هستیم و هر کاری بکنیم مجازئه و با کلماتی که اختراع کردیم شروع کردیم به توجیه و تفسیر علت بودنمون روی زمین. از همه چیز این زمین داریم استفاده می‌کنیم و داریم همه چیز رو از بین می‌بریم و با زبان کارمون رو توجیه می‌کنیم.

مهیار: (با لحنی تمسخرآمیز) یعنی تو می‌گی ما کلاس زبان نریم؟ زبان یاد نگیریم مهشید؟

مehشید: می‌شه لطفا یه خورده جدی‌تر باشی؟

مهیار: زبان مهم‌ترین اختراع بشرئه.

مehشید: آره، من از این متاسف نیستم که زبان اختراع شد. زبان خیلی خوبئه، من می‌تونم الان باهاش حرف بزوم دو منظورم رو دقیق مطرح کنم، می‌شه باهاش به هم نزدیک بشیم و با هم دوستی کنیم، ولی وقتی من سعی کنم با زبان حرف غلط خودم رو توجیه کنم وضع خیلی افتضاح می‌شه. این کاریئه که مهتاب داره می‌کنه. با همین اختراع بزرگ کلماتی رو به زبان می‌آره که حقیقت نداره، فقط باعث کدورت و رنج می‌شه باعث می‌شه بابا احساس گناه کنه، به اعتقاد خودش شک کنه و فکر کنه شاید مهتاب درست می‌گه، ولی این درست نیست. اگه زبان وجود نداشت مهتاب نمی‌تونست به بابا بگه شما ما رو به دنیا آوردین، پس مسئولین. مسئولیت حد و اندازه‌ای داره.

مهتاب: حد و اندازه نداره.

مehشید: یعنی تو ازدواج کنی بچه به دنیا بیاری تا کی می‌خوای هواش رو داشته باشی؟

مهتاب: تا وقتی که زنده ست. حتی وقتی ازدواج می‌کنه حتی وقتی خودش بچه داره وظیفه‌مئه که بهش برسیم.

مehشید: ولی من فکر می‌کنم تو وقتی بچه‌دار بشی یه توجیهی پیدا می‌کنی برای این که از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنی. چون تو خودت آدم مسئولی نیستی. اگه بودی وضعیت بابا رو درک می‌کردی.

مهتاب: من هیچ‌وقت بچه‌دار نمی‌شم. تا وقتی که از آینده‌ی بچهم مطمئن نباشم به خودم حق نمی‌دم بچه‌دار بشم.

مهشید: تو قدردان نیستی. همه‌ی تلاش بابا رو با یه جمله‌ی غیرمسئولانه انکار می‌کنی. آدم وقتی از مسئولیت حرف می‌زنه حتی باید درباره‌ی جملاتی که به زبان می‌آره هم احساس مسئولیت کنه. تو به خودت حق می‌دی خیلی راحت اظهار نظر کنی، محکوم کنی. اگه یکی از من بپرسه مهتاب چی‌ئه، من می‌گم مهتاب یه جمله ست: من اون رو می‌خوام. اون ممکن‌ئه هر چیزی باشه. و هر چی تو می‌خوای باید فراهم بشه چون تو خواستی. تو خیلی خودخواهی.

مهیار: من چه جمله‌ای هستم؟

مهشید: من نمی‌دونم چی می‌خوام.

مهتاب: تو چی؟

مهشید: شما باید بگین.

مهتاب: هر چی بابا بگه.

مهیار: اگه گفتین مهسا چه جمله‌ای‌ئه؟

مهتاب: چی‌ئه؟

مهیار: گوشی رو من برمی‌دارم.

مهتاب: ماما چی؟ ماما چه جمله‌ای‌ئه؟

مهیار: ماما جمله نیست. یه حرکت‌ئه. (ادای حرکت همیشگی دست مادر را درمی‌آورد.)

(نور اتاق پذیرایی خاموش و اتاق خواب مهتاب و مهسا روشن می‌شود.)

ایرج: حقوقی که من می‌گیرم برای زندگی خودم و زنم کافی‌ئه. من الان فقط باید در قبال مادرت احساس مسئولیت کنم.

خودم تصمیم گرفتم با زنی که شغلی نداره ازدواج کنم پس به‌خاطر انتخابم احساس مسئولیت می‌کنم.

مهتاب: شما ما رو به دنیا آوردین.

(صدای زنگ تلفن هم‌زمان با جمله‌ی بالای مهتاب و بلافاصله صدای مهسا از اتاقی دیگر)

مهسا: من گوشی رو برمی‌دارم.

ایرج: ما شما رو به دنیا آوردیم برای همین تا بزرگ شدن تون هر کاری که در توان ما بود براتون انجام دادیم. حالا دیگه بزرگ

شدین باید روی پای خودتون بایستین.

صدای مهسا (از اتاق پذیرایی): بابا گوشی رو بردار. دایی مسعود نه.

ایرج: بگو پنج دقیقه بعد خودم زنگ می‌زنم. (به مهتاب) من تا بزرگ شدن تون وظیفه‌م بوده خرج تون رو بدم. الان هم اگه بتونم کمک تون می‌کنم ولی دیگه فکر نمی‌کنم وظیفه‌م باشه. پس دیگه این جمله رو چماق نکن نزن توی سرم که چرا به دنیاتون آوردیم. شما به دنیا اومدین چون ضرورت داشته به دنیا بیاین.

مهتاب: چه ضرورتی داشته من به دنیا بیام بابا؟ که عصای پیری شما باشیم. شاید یه بچه‌ای نخواد عصای پیری پدرمادرش باشه. اون بچه که خودش تصمیم نگرفته به دنیا بیاد.

ایرج: مطمئن هم باش ما شماها رو به دنیا نیاوردیم که مدام بردگی تون رو بکنیم.

مهتاب: خب، من هم می‌تونم بگم شما حق نداشتین من رو به دنیا بیارین.

ایرج: فکر نمی‌کردم بچه‌ی من این قدر ذلیل پول باشه که هیچ چیز دیگه جز پول براش مهم نباشه.

مهتاب: پول مهم نه بابا. هر چه قدر هم که بخوای انکارش کنی مهم نه.

ایرج: به نظر من مهم‌تر از پول داشتن این نه که وجود آدم مفید باشه. ضرورت وجودش احساس بشه. این هم بستگی به رفتار و نحوه‌ی زندگی خود آدم داره.

مهتاب: برای من اصلا مهم نیست چرا وجود دارم، چون خودم تصمیم نگرفتم وجود داشته باشم، اصرار هم ندارم کاری کنم که ضرورت وجودم احساس بشه. من فقط به این فکر می‌کنم که زنده‌م و دل‌م می‌خواد زندگی‌م اون طور که می‌خوام بگذره.

ایرج: به نظر من کسی که نتونه برای دنیا مفید باشه نباید وجود داشته باشه.

(نور اتاق خواب مهتاب و مهسا خاموش و اتاق خواب پدر روشن می‌شود.)

(نور اتاق خواب مهتاب و مهسا خاموش و اتاق خواب پدر روشن می‌شود.)

مهشید: ماما رو که کتک زد؟ شما این رو که نمی‌تونن انکار کنی؟

ایرج: نمی‌دونم. یادم نمی‌آد.

مهشید: بابا جان.

ایرج: خب، یادم نمی‌آد دیگه.

مهشید: به هر حال شما یه عذرخواهی به مامان بده کاری. این کمترین کاری ته که شما برای جبران رفتار نادرستتون باید انجام بدین. اگه بخوای من زنگ می‌زنم خونگی دایی، وقتی دارم با مامان صحبت می‌کن، گوشی رو می‌دم به شما، از مامان عذرخواهی کنی. زنگ بزنگ بابا جان؟

(نور اتاق خواب پدر خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

ایرج: مادرت زیادش می‌کنه. امکان نداره من همچین حرف‌هایی زده باشم.

مهشید: آخه چه لزومی داره مامان دروغ بگه بابا جان؟ چرا از موقع غیرمستی شما گله نمی‌کنه. پس لابد شما توی مستی یه رفتاری می‌کنین که مامان ناراحت ته.

ایرج: اون بین من و شما بچه‌ها فاصله می‌ندازه. تمام سعی‌ش رو می‌کنه که من و شما بچه‌ها رو با هم بد کنه.

مهشید: اشتباه می‌کنی باباجان. اصلا این طور نیست.

ایرج: مادرت از این بابت که من مثل برادر خودش دزد نبودم یا به اصطلاح خودش زرنگ نبودم ناراحت ته هر فرصتی می‌شه دارندگی برادرش رو به رخ من می‌کشه.

(نور اتاق خواب پدر خاموش و اتاق خواب مهتاب و مهسا روشن می‌شود.)

مهسا: سر نقاشی خونه بحث‌شون شده، بعد هم بابا گذشته‌ها رو پیش کشیده به مامان گفته تو می‌خواستی با یکی دیگه ازدواج کنی. چرا اصلا با همون مرتیکه ازدواج نکردی؟ بعد هم به مامان گفته تو و بچه‌ها باعث بدبختی منین. گفته اگه با تو ازدواج نمی‌کردم وضع این نبود. گفته اصلا نباید ازدواج می‌کردم. به دایی مسعود فحش بد داد مامان هم بهش بد و بیراه گفت، اون هم مامان رو زد. تو رو خدا بیا این‌جا مهشید با بابا حرف بزنگ.

(نور مهتاب و مهسا خاموش و اتاق خواب پدر و مادر روشن می‌شود.)

ایرج: آخرین باری باشه که اسم برادرت رو پیش من می‌بری و اون رو با من مقایسه می‌کنی. من هم می‌تونستم مثل برادرت ماهیت خودم رو عوض کنم و به یه موقعیتی برسم.

ملوک: این کار عرضه می‌خواد.

ایرج: اسم‌ش عرضه نیست ملوک.

ملوک: مسعود آدم زرنگی بود. تو آدم زرنگی نبودی و نیستی. این رو قبول کن.

ایرج: اسمش زرنگی هم نیست. من بمیرم حاضر نیستم این جوری پول دربیارم و به جایی برسم.
ملوک: نگو حاضر نیستم، بگو نمی‌تونم.

ایرج: من مثل برادر تو دزد نیستم که از راه‌های دیگه بتونم پول فراهم کنم.
ملوک: برادرم هر کاری کرده برای زن و بچه‌ش کرده.

ایرج: آها! پس اگه من برم آدم بکشم، کافی‌ئه فقط به‌خاطر خانواده‌م این کار رو بکنم؟ دیگه مهم نیست آدم کشتم؟ گور پدر خانواده‌ی کسی که من کشتمش.

ملوک: حاشیه‌نرو ایرج. اصل مطلب رو بگو. این خونه رو نقاشی می‌کنی یا نه؟ این رو بگو.
ایرج: من یه معلم بازنشسته‌م. حدود حقوق معلوم‌ئه، بیش‌تر هم ندارم.

ملوک: حاشیه‌نرو. این خونه رو نقاشی می‌کنی یا نه؟

ایرج: یک سال‌ئه که دندون‌هام اذیت‌م می‌کنن پول ندارم درست‌شون کنم اون‌وقت پول قرض کنم برای نقاشی در و دیوار این‌جا؟

ملوک: من هم دندون‌هام مدتی زیادی‌ئه اذیت‌م می‌کنه ولی هیچ‌وقت به خودم حق نمی‌دم وقتی بحث زندگی بچهم به میون می‌آد به دندون‌هام فکر کنم.

ایرج: هیچ لزومی نداره در و دیوار این‌جا نقاشی بشه.

ملوک: من می‌رم از مسعود قرض می‌کنم این‌جا رو نقاشی می‌کنم.
ایرج: من اجازه نمی‌دم.

ملوک: قرار نیست شما اجازه بدی. تو قرار بود پول بدی که نمی‌دی.
ایرج: ندارم که بدم.

ملوک: می‌تونستی داشته باشی. بیست سال پیش بهت گفتم به آینده فکر کن، لج‌بازی نکن. به آینده‌ی بچه‌هات فکر کن. اگه به حرفم گوش داده بودی الان این بحث‌ها پیش نمی‌اومد.

ایرج: اگه زمان برگرده عقب، من باز هم مثل برادرت عمل نمی‌کنم.

ملوک: من اراده کردم این خونه رو نقاشی کنم. برای نقاشی این جا و یه کارهای دیگه پول می‌خوام. اگه می‌تونن جور کنی
بسم‌الله، این قدر هم بحث سرش نکن. اگه نمی‌تونن من از برادرم قرض می‌کنم.

ایرج: من حاضرم بمیرم با بیمه‌ی عمرم در و دیوار این جا نقاشی بشه اما از مسعود قرض نکنم.
ملوک: از یکی دیگه قرض کن.

ایرج: دیگه نمی‌تونم از کسی قرض کنم. به اندازه‌ی کافی قرض کرده‌م. دیگه نمی‌تونم.
(نور اتاق خواب پدر و مادر خاموش و اتاق خواب مهتاب و مهسا روشن می‌شود.)

مهیار: تو می‌خوای ازدواج کنی؟
مهتاب: آره.

مهیار: اون کدوم خری‌ئه که می‌خواد با تو ازدواج کنه؟
مهتاب: خر خودتی.

مهیار: اوه! اوه! اوه! چه عشق عمیقی.

مهتاب: تا کور شود هر آن که نتواند دید.

مهیار: به مهشید بگو با بابا صحبت کنه، برای چی به مامان گفتی؟
مهتاب: مهشید باهاش صحبت کرده.

مهیار: اگه مهشید نتونسته مخ بابا رو بزنه مامان کاری نمی‌تونه بکنه.

مهتاب: اگه بابا پول جور نکنه، من هر جوری شده این پول رو جور می‌کنم، اگه مامان به دایی مسعود نگه خودم زنگ می‌زنم از
دایی مسعود درخواست پول می‌کنم و بعد از عروسی طلاهام رو می‌فروشم قرضم رو می‌دم.

مهیار: بابا خیلی لج‌باز‌ئه. بفهمه از دایی مسعود پول گرفتی حالت رو می‌گیره.

مهتاب: مثلاً چه کار می‌خواد بکنه؟

مهیار: اجازه‌ی ازدواج بهت نمی‌ده.

مهتاب: فکر اون جاش رو هم کرده‌م.

مهیار: چه کار می‌کنی؟

مهتاب: می‌رم دادگاه علیه بابا دادخواست می‌دم. دادگاه از بابا می‌خواهد توضیح قانع‌کننده‌ای بده که چرا مخالف ازدواج من‌ه. بابا هم که از ترس پاش رو توی دادگاه نمی‌ذاره. قیافه‌ش داد می‌زنه مست پاتیل‌ه
مهیار: مشاوره‌ی حقوقی هم که کردی.

مهتاب: آره.

مهیار: واقعا اگه بابا اجازه‌ی ازدواج نده تو دادخواست می‌دی؟

مهتاب: اولش بهش می‌گم اگه اجازه ندی دادخواست می‌دم. اگه باز هم لجبازی کرد اظهارنامه می‌نویسم و توش می‌نویسم که اگه اجازه نده مجبورم دادخواست بدم، اگه باز هم لجبازی کرد، ملاحظه نمی‌کنم حتما دادخواست می‌دم.

مهیار: این‌ها رو از کی پرسیدی؟

مهتاب: دوستم رعنا.

مهیار: حقوق خونده؟

مهیار: می‌خونه.

مهیار: خوشگل‌ه؟

مهیار: به تو چه؟

مهتاب: آخه تو چه خواهی هستی؟ این همه رفیق داری، یه پول‌دار خوشگل برای من جور کن دیگه.

مهتاب: هر کی با تو ازدواج کنه بدبخت می‌شه. من نمی‌خوام دوست‌هام رو بدبخت کنم.

مهیار: من نگفتم می‌خوام باهاشون ازدواج کنم. مگه دیوانه‌ام با دوست‌های تو ازدواج کنم.

مهتاب: از خدات هم باشه.

مهیار: حالا این دوست رعنا واقعا خوشگل‌ه؟

مهتاب: آره.

مهیار: یه قرار کوه باهاش می‌ذاری من هم باشم؟

مهتاب: دوست پسر داره.

مهیار: خب، شاید من رو ببینه دوست پسرش رو دودر کنه.

مهتاب: همچین کاری نمی‌کنه چون دوست پسرش پول داره.

مهیار: با اون ازدواج کنه من ناراحت نمی‌شم ولی با من رفیق باشه. شاید دلش بخواد با از خودش کوچیک‌تر دوست بشه. این که الان مدته.

مهتاب: مهیار این قدر چرت و پرت نگو حوصله ندارم.

مهیار: اصلاً شاید هم تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم. فقط به خاطر این که حقوق خونده. البته باید فکرهام رو بکنم.

مهیار: برو بیرون من کار دارم.

مهیار: تو قول بده من رو با این دوست آشنا می‌کنی؟

مهتاب: قول می‌دم.

مهیار: گه تو دهن آدم دروغ‌گو.

مهتاب: گه تو دهن خودت. کثافت.

مهیار: ولی جداً ندید من از دوست رعنا خوشم اومده. مثل تو چاق که نیست؟

مهتاب: چاق عمه‌ت نه توله سگ.

مهیار: اگه چاق باشه، حتی اگه حقوق خونده باشه، مال بد بیخ ریش دوست پسرش.

مهتاب: من واقعا چاقم مهیار؟

مهیار: آره.

مهتاب: تو رو خدا مهیار، من چاقم؟

مهیار: نه.

مهتاب: کاش می‌شد روزی که خانواده‌ی آرش می‌آن بابا خونه نباشه. همه‌ش از روزی می‌ترسم که خانواده‌ی آرش می‌آن این‌جا،

بابا مست کنه. وقتی مست می‌کنه مثل آدم‌های لات پیت حرف می‌زنه.

مهیار: فکر نکنم دیگه اون روز مست کنه.

مهتاب: این آدمی که من می‌شناسم هیچ بعید نیست این کار رو بکنه. اشتباه بزرگی کردم گفتم بابای آرش پول‌داره. مطمئنم

مهم‌ترین دلیل لجبازی بابا این‌ته که بابای آرش پول‌داره. بابا از پول‌دارها متنفره.

مهیار: فقط همون روزی که می‌خوای به بابا بگی چه کار می‌خوای بکنی به من بگو من از اون روز نیام خونه تا زمانی که بشنوم ازدواج کردی. نمی‌خوام اون روزها توی خونه باشم.

(نور اتاق خواب مهتاب و مهسا خاموش و اتاق خواب پدر روشن می‌شود.)

ایرج: چند روز پیش که داشتیم با مهیار صحبت می‌کردم لابلای صحبتش بهم گفت: بابا جان. خیلی وقت بود که من رو بابا صدا نزده بود. همیشه برای این که مجبور نشه صدام بزنه مواقعی باهام حرف می‌زد که نزدیک هم بودیم. از وقتی فهمیده بودم مهیار مخصوصا من رو صدا نمی‌زنه خیلی از این بابت ناراحت بودم اما غرورم اجازه نمی‌داد بهش بگم، اگه می‌گفتم بعدش خودم رو سرزنش می‌کردم. فکر می‌کردم محبت رو ازش گدایی کردم. زندگی من ثابت می‌کنه که من چه قدر از گدایی متنفرم. وقتی صدام زد بابا جان، یهو یه چیزی توی درونم هری ریخت. دلم می‌خواست بغلش کنم ببوسمش. وقتی شما بچه‌ها من رو بابا صدا می‌زنین، فکر می‌کنم هنوز بچه‌این. تمام خاطراتم رو از دوران بچه‌گی شون به من یادآوری می‌کنن. من رو می‌برن به اون سال‌های خوب دهه‌ی پنجاه.

مهشید: به سلامتی.

ایرج: نوش. رفته بودیم باغ بابام، مهیار سه سالش بود. گریه می‌کرد و هیشکی نمی‌فهمید چی می‌خواد. ولی بابام فهمید که سیب می‌خواد. رفت یه سیب از شاخه‌ی درخت چید اما مهیار باز هم درخت رو نشون می‌داد و گریه می‌کرد. من بغلش کردم گذاشتمش روی شونه‌م که دستش برسه خودش یه سیب از شاخه بچینه. همین که دستش به یه سیب رسید ساکت شد. دست‌هاش کوچیک بود. سیب توی مشتش جا نمی‌شد. من دست‌های کوچولوش رو که روی سیب بود توی مشت‌م گرفتم و یه فشار کوچیک به سیب دادم کنده شد. مهیار از خوش‌حالی ریسه رفت.

(نور اتاق خواب پدر خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

مهشید: پس نمی‌شه با شما حرف زد.

ایرج: می‌شه. حواسم سر جاش‌ئه.

مهشید: می‌شه این قدر نخوری بابا؟

ایرج: ۲۵ سی‌سی در روز برای سلامتی آدم لازم‌ئه. تمام بدن رو ضدعفونی می‌کنه.

مهشید: ولی شما خیلی بیش تر می خوری. این قدر زیاد هم برای سلامتی شما ضرر داره. ایرج: حرفی که می خواستی بزنی همین بود؟

مهشید: نه.

ایرج: پس تا حواس م سر جاش نه برو سر اصل مطلب.

مهشید: یه خورده هم برای من می ریزین؟

ایرج: چی شد؟! چی شد؟!

مهشید: ۲۵

ایرج: الکل طبی نه ها.

مهشید: اشکال نداره. (ایرج برایش می ریزد) بابا، من می خوام درباره ی مهتاب با شما صحبت کنم.

ایرج: خب؟

مهشید: می خواد ازدواج کنه.

ایرج: با کی؟

مهشید: یکی از هم کلاسی هاش. طرف حسابی پول دار نه. با مهتاب صحبت کرده. می خواد بیاد این جا با شما هم صحبت کنه

ولی مهتاب روش نمی شه دعوتش کنه.

ایرج: چرا؟

مهشید: می گه وقتی دعوتش می کنم بیاد که دست کم خونه نقاشی شده باشه. اگه خونه این جوری باشه مهتاب خجالت

می کشه.

ایرج: یعنی فکر می کنی اگه بیاد خونه ی ما رو این جوری ببینه بد باشه؟

مهشید: آره.

ایرج: یعنی اون پسره به این چیزها اهمیت می ده؟

مهشید: آره.

ایرج: پس به درد زندگی با مهتاب نمی‌خوره. اگه قرار باشه درباره‌ی دخترم با توجه به وضع در و دیوار خونه‌ی پدرمادرش قضاوت کنه، به درد زندگی با دخترم نمی‌خوره.

مهشید: این حرف‌ها بیش‌تر توجیه‌ئه برای این که نخواین در و دیوار این‌جا رو نقاشی کنین.

ایرج: اون قرار‌ئه با مهتاب ازدواج کنه نه با در و دیوار این‌جا.

مهشید: مهتاب دل‌ش نمی‌خواد اون پاش رو توی خونه‌ای بذاره که این‌قدر کثیف‌ئه. تازه اون از گل و گیاه خوش‌ش می‌آد.

مهتاب دل‌ش خواد چند تا گلدون گل بخریم بذاریم این‌جا توی هال.

ایرج: خب این گل‌های شمعدانی رو اون روز که می‌خواد بیاد می‌ذاریم توی هال.

مهشید: مهتاب می‌گه اون از دیفن باخیا خیلی خوش‌ش می‌آد.

ایرج: آها! بله. باباش چه کاره ست؟

مهشید: کارخونه‌ی تولید چرم داره.

ایرج: اگه خیلی فاصله‌ی طبقاتی با ما داره، ازدواج با اون کار اشتباهی‌ئه.

(نور اتاق خواب پدر خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

ایرج: آره، این که هست. واقعا اعصابم به هم ریخته. همیشه وقتی همکارهام که بازنشسته می‌شدن از بی‌کاری می‌نالیدند توی

دل‌م می‌گفتم به‌خاطر این‌ئه که کتاب نمی‌خونن، خیلی کتاب‌ها هست که باید خونند، ولی حالا که خودم توی این یک سال

بیش‌تر وقت می‌ذارم کتاب می‌خونم، با خودم می‌گم مگه چه‌قدر می‌شه کتاب خونند؟ بیش‌تر از چهار پنج ساعت که کتاب

می‌خونم چشم‌هام درد می‌گیره، همه جا برام تیره و تار می‌شه.

مهشید: چرا نمی‌رین پارک؟ اون‌جا با آدم‌های هم‌سن خودت رفیق می‌شی. هم‌سن‌های شما توی پارک‌ها شطرنج بازی می‌کنن.

ایرج: اون پیرمردها هفتاد سال‌شون‌ئه. اون‌ها رو با من مقایسه می‌کنی؟

نهشید: گفتم با هم سن و سال‌های خودتون بازی کنین.

ایرج: حوصله‌ی شطرنج بازی کردن ندارم.

مهشید: حوصله‌ی سینما رفتن داری؟ می‌آی دوتایی با هم بریم سینما؟

ایرج: با سهراب باید بری سینما.

مهشید: اون حال و حوصله‌ی سینما رفتن نداره.

ایرج: منظورت فقط این‌ته که توی خونه نباشم آره؟ بهت گفته‌ن من مزاحم‌شونم؟

مهشید: هیشکی چیزی بهم نگفته.

ایرج: می‌دونی چه قدر تحقیر شدم وقتی دیدم نیازمندی‌ها گرفته‌ن به این‌جا و اون‌جا زنگ می‌زنن که برام کار پیدا کنن؟

مهشید: من که گفتم نیت اون‌ها چی بود بابا جان.

ایرج: من اشتباه بزرگی کردم به حرف بچه‌ها تن دادم خونه زندگی‌مون رو توی شمال فروختم.

مهشید: اگه امکانات این‌جا توی شمال هم فراهم بود بچه‌ها هیچ‌وقت راضی نمی‌شدن بیان این‌جا.

ایرج: آخه این‌جا مگه چی هست؟ کو امکانات؟

مهشید: دو تا سینمای درست و حسابی که هست؟ دو سه تا پارک و کتاب‌خونه و کافه‌ی درست و حسابی که هست.

ایرج: همین؟

مهشید: گذشته‌هاتون که یادتون نرفته بابا؟

ایرج: من مثل دایه‌ت نیستم که گذشته‌هام یادم بره. من می‌تونم ادعا کنم جوونی کرده‌م و دل‌م می‌خواد بچه‌هام هم جوونی

کنن. ولی این‌جا توی هوای کثیف این شهر جوونی نمی‌کنن، دارن ذره ذره بدون این‌که بفهمن خسته و مریض می‌شن.

اون وقت‌ها تهران این جور نبود که. اگه می‌خوان جوونی کنن تا دیر نشده باید از این مملکت برن. اگه من سن شماها رو داشتم

تا حالا رفته بودم. برنامه‌ی رفتن شماها چی شد پس؟ چرا نمی‌رین؟

مهشید: پولش رو نداریم.

ایرج: این کشور دیگه درست بشو نیست. از این‌جا برین. تا من نمردم برین که دل‌م خوش باشه بچه‌هام، نوه‌هام شاید زندگی

راحتی داشته باشن.

مهشید: بابا جان. همین حالا حرفت رو پس بگیر.

ایرج: مرگ یه واقعیت‌ه. برای چی حرفم رو پس بگیرم.

مهشید: اگه حرفت رو پس نگیری همین حالا از این‌جا می‌رم.

ایرج: مگه آدم نمی‌میره؟

مهشید: خداحافظ بابا جان.

ایرج: پس می گیرم.

(نور اتاق خواب پدر خاموش و اتاق خواب مهتاب و مهسا روشن می شود.)

مهشید: وقتی سرت درد می کنه چه کار می کنی؟ قرص می خوری؟ استراحت می کنی؟ یا می ری قدم می زنی؟

مهتاب: قرص می خورم.

مهشید: اگه دوستی حرفی بهت بزنه که باعث دل خوری ت بشه، بهش بی اعتنایی می کنی تا بهت بگه ببخشید؟ بابت حرفی که

زده توی دل ت می بخشی ش؟ یا این که رک بهش می گی ازش دل خوری؟

مهتاب: بهش می گم.

مهشید: اگه تنهایی بری یه مهمونی و خیلی مورد توجه نباشی، چه کار می کنی؟ دنبال یه هم صحبت می گردی؟ غمگین می شی؟

یا این که هیچ تلاشی برای پیدا کردن هم صحبت نمی کنی چون تنهایی هم بهت خوش می گذره؟

مهتاب: غمگین می شم.

مهشید: اگه یکی از دوستان ناگهان بمیره، یعنی مریض نشه، مثلا سخته کنه، چه می دونم تصادف کنه، بمیره، چی فکر

می کنی؟ فکر می کنی مرگ ناگهانی بهترین نوع مرگ نه؟ گریه می کنی؟ فکر می کنی برای هر کسی ممکن نه این مسئله پیش

بیاد. زندگی یعنی همین؟

مهشید: گریه می کنم.

مهشید: خدای نکرده یکی از نزدیک ترین افراد به تو که مدت ها مریض بوده مثلا سرطان داشته و حالش بد بوده بمیره بعد از

شنیدن خبر مرگش چی فکر می کنی؟ راحت شد؟ کاش هر چه قدر هم رنج می کشید زنده می موند؟

مهتاب: ای کاش هر چه قدر هم رنج می کشید باز هم زنده می موند.

مهشید: اگه همسرت ترک ت کنه خیلی ناراحت می شی؟ بلافاصله دنبال یه آدم دیگه می گردی؟ یا این که ترجیح می دی یه مدت

تنها زندگی کنی؟

مهشید: وقتی سرت درد می کنه چه کار می کنی؟ قرص می خوری؟ استراحت می کنی؟ یا می ری قدم می زنی؟

مهتاب: قرص می خورم.

مهشید: اگه دوستی حرفی بهت بزنه که باعث دل خوری ت بشه، بهش بی‌اعتنایی می‌کنی تا بهت بگه ببخشید؟ بابت حرفی که زده توی دل ت می‌بخشی‌ش؟ یا این که رک بهش می‌گی ازش دل خوری؟

مهتاب: بهش می‌گم.

مهشید: اگه تنهایی بری یه مهمونی و خیلی مورد توجه نباشی، چه کار می‌کنی؟ دنبال یه هم‌صحبت می‌گردی؟ غمگین می‌شی؟ یا این که هیچ تلاشی برای پیدا کردن هم‌صحبت نمی‌کنی چون تنهایی هم بهت خوش می‌گذره؟

مهتاب: غم‌گین می‌شم.

مهشید: اگه یکی از دوستان ناگهان بمیره، یعنی مریض نشه، مثلا سخته کنه، چه می‌دونم تصادف کنه، بمیره، چی فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی مرگ ناگهانی بهترین نوع مرگ‌ئه؟ گریه می‌کنی؟ فکر می‌کنی برای هر کسی ممکن‌ئه این مسئله پیش بیاد. زندگی یعنی همین؟

مهشید: گریه می‌کنم.

مهشید: خدای نکرده یکی از نزدیک‌ترین افراد به تو که مدت‌ها مریض بوده مثلا سرطان داشته و حالش بد بوده بمیره بعد از شنیدن خبر مرگش چی فکر می‌کنی؟ راحت شد؟ کاش هر چه قدر هم رنج می‌کشید زنده می‌موند؟

مهتاب: ای کاش هر چه قدر هم رنج می‌کشید باز هم زنده می‌موند.

مهشید: اگه همسرت ترک ت کنه خیلی ناراحت می‌شی؟ بلافاصله دنبال یه آدم دیگه می‌گردی؟ یا این که ترجیح می‌دی یه مدت تنها زندگی کنی؟

(نور اتاق خواب مهتاب و مهسا خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

مهشید: چه مدت می‌شناسی‌ش؟

مهتاب: یک سال.

مهشید: فکر نمی‌کنی زمانی کمی‌ئه برای شناختن هم؟ خیلی زود نیست برای ازدواج؟

مهتاب: نه.

مهشید: ولی واقعا کم‌ئه.

مهتاب: توی این یک سال تقریبا می‌تونم بگم از ۳۶۵ روز ۳۵۰ روزش رو ما روزی دو سه ساعت با هم بودیم.

مehشید: یه مسائلی هست که در طی زمان حل می‌شه. در طی یه دوره‌ی سه چهار ساله.

مهتاب: سه چهار سال؟ چی داری می‌گی مهشید. به ندرت ممکن‌ه دو نفر سه چهار سال با هم دوست باشن و با هم ازدواج کنن.

مehشید: مگه تو نمی‌خوای با یکی ازدواج کنی که یه عمر با هم زندگی کنین؟ یه عمر ارزش این رو داره که سه چهار تحمل کنی بینی اصلا با هم معنویت مشترک دارین.

مهتاب: تو رو خدا بی‌خیال شو مهشید. من کف پول شم.

مehشید: من جدی دارم باهات صحبت می‌کنم.

مهتاب: من هم دارم جدی صحبت می‌کنم.

مehشید: خودش پول‌دار‌ه یا باباش؟

مهتاب: باباش دیگه. ولی توجه داشته باش که تک فرزند‌ه.

مehشید: باباش چه کاره‌ست؟

مهتاب: کارخونه‌ی تولید چرم داره.

مehشید: شاید آدم مزخرفی باشه، برات مهم نیست؟

مهتاب: مردها که نود و نه درصدشون مزخرفن، لاق‌ل آدم با یه مرد مزخرف پول‌دار ازدواج کنه نه یه مرد مزخرف بی‌پول.

مehشید: من اصلا تو رو نمی‌فهمم. وقتی این جور حرف می‌زنی فکر می‌کنم خواهر من نیستی. شبیه دایی مسعود حرف می‌زنی.

مهتاب: بچه‌ی حلال‌زاده به دایی‌ش می‌ره دیگه.

مehشید: خوش به حال‌ت. خیلی احمقی.

مهتاب: بین، من نمی‌خواستم باهات صحبت کنم که این حرف‌ها رو به من بزنی یا من رو راه‌نمایی کنی. من فکر می‌کنم تا آدم

با یکی زندگی نکنه امکان نداره بتونه بشناسدش. پس چه کار بیهوده‌ای‌ه بی‌خود دو سه سال معطل شم برای شناختن‌ش. من

تصمیمم رو گرفتم. می‌خوام باهاش ازدواج کنم. از الان هم دارم فکر می‌کنم لباس عروسی‌م چه مدلی باشه. اگر هم بعد از

ازدواج فهمیدم خیلی آدم مزخرفی‌ه که نمی‌تونم تحمل‌ش کنم، ازش جدا می‌شم. طلاق برای همین موقع‌ها‌ست. مگه خودت

بارها نگفتی هر کی راهی رو که فکر می‌کنه درست‌ه باید بره؟

مهشید: آره. ولی این هم گفتم که آدم باید با خودش صادق باشه.

مهتاب: خب من فکر می‌کنم با خودم صادقم. فکر می‌کنم تویی که داری به خودت دروغ می‌گی. به نظر من پول مهمه. خیلی هم مهمه. اصلا اگه به خاطر پول نباشه من خیلی هم اشتیاق ندارم ازدواج کنم. مگه خودت بارها نگفتی آدم باید سعی کنه هدف خودش رو مشخص کنه. خب هدف من پول دار شدنه. از بی‌پولی بدم می‌آد. حالا بگو درباره‌ی من با بابا صحبت می‌کنی؟

مهشید: من تا اون آدم رو نشناسم، ندونم اون چه جور آدمی نه هیچ کاری برات نمی‌کنم.

مهتاب: یعنی چه جوری می‌خوای بشناسی‌ش؟

مهشید: باید ببینمش. یه قراری باهاش بذار که من هم باشم. می‌خوام باهاش حرف بزوم.

مهتاب: خیلی خب.

مهشید: یه کار دیگه هم باید بکنی.

مهتاب: چه کاری؟

مهشید: یه سری سوال الان بهت می‌گم بنویس، خیلی جدی این سوال‌ها رو ازش بپرس بگو جواب بده.

مهتاب: چه سوال‌هایی؟

مهشید: اصلا این سوال‌ها رو الان از خودت هم می‌کنم. از دو یا سه تا جوابی که خودم می‌دم تو یکی‌ش رو انتخاب کن.

مهتاب: بگو.

مهشید: وقتی سرت درد می‌کنه چه کار می‌کنی؟ قرص می‌خوری؟ استراحت می‌کنی؟ یا می‌ری قدم می‌زنی؟

مهتاب: قرص می‌خورم.

(نور اتاق خواب مهتاب و مهسا خاموش و اتاق خواب پدر روشن می‌شود.)

مهیار: مگه آدم چند بار زندگی می‌کنه؟ چند سال زندگی می‌کنه که بخواد براش مهم باشه چه قدر پول درمی‌آره؟ من اصلا دل‌م

نمی‌خواد امروز رو با مرارت طی کنم برای روزی که مطمئن نیستم اصلا توی این دنیا زندگی می‌کنم یا نه. اصلا دل‌م نمی‌خواد

به خودم سختی بدم به خاطر روزی که ممکنه ازدواج کنم و بچه‌دار بشم که بچهم خوش‌بخت باشه. شاید من هفته‌ی بعد

بمیرم. نمی‌خوام حسرت این رو بخورم که هفته‌ی آخر زندگی‌م رو اون‌طور که می‌خواستم زندگی نکردم.

ایرج: خدا نکنه. این چرت و پرت‌ها چی‌ئه می‌گی؟

مهیار: من که نگفتم دل‌م می‌خواد بمیرم. اصلاً بر فرض هم مطمئن باشم تا بیست سال دیگه زنده‌م من اصلاً دل‌م نمی‌خواد امروز رو از دست بدم و به خودم سخت بگیرم به‌خاطر فردا.

ایرج: سیگار می‌کشی؟

مهیار: نه.

ایرج: اگه سیگار می‌کشی تعارف نکن.

مهیار: نه.

ایرج: برای من فیلم بازی نکن پسر. تو تک و توک سیگار می‌کشی مگه نه؟

مهیار: نه.

ایرج: می‌کشی دیگه، حاشا نکن پسر. من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم. تک و توک می‌کشی. پس یه دونه هم با ما بکش. خوش‌م نمی‌آد از من پنهان کنی. پنهان‌کاری خوب نیست. از این بعد می‌خوای بکشی بیا از من بگیر. فقط پررو نشی‌ها. روزی دو نخ بیش‌تر نباید بکشی. (جعبه‌ی سیگار را به طرف مهیار می‌گیرد.) بیا.

(مهیار سیگاری از پاکت برمی‌دارد. ایرج برای او روشن می‌کند. مهیار چند پک به سیگار خود می‌زند.)

ایرج: حرفه‌ای هم که هستی.

(مهیار می‌خندد.)

ایرج: نخند.

مهیار: برای چی؟

ایرج: سیگارت رو خاموش کن. گفتم خاموش کن. تو گه می‌خوری سیگار می‌کشی. از کی سیگاری شدی؟

مهیار: خودتون گفتین بکشم.

ایرج: شاید من بگم خودت رو از بالای پشت بام بنداز پایین، تو خودت رو می‌ندازی؟ از کی سیگاری هستی. چند وقت‌ئه؟ روزی

چند پاکت سیگار می‌کشی؟ کجا داری می‌ری. بشین سر جات ببینم.

مهیار: من سیگار نمی‌کشم.

ایرج: آره، من هم باور کردم. اصلا از کجا معلوم چیزهای دیگه هم نکشی. این جور که تو دود رو دادی بیرون معلوم نه خیلی وقت نه این کاره‌ای. نگفتی روزی چند پاکت می‌کشی؟

مهیار: من سیگار نمی‌کشم؟ مستی و راستی.

ایرج: پس لابد حشیش می‌کشی؟

مهیار: شما خیلی خوردین اصلا متوجه نیستین چی دارین می‌گین.

ایرج: مگه مثل تو هستم که دو پیک برم بالا، قاتی کنم؟

مهیار: من حال م خوب نه.

ایرج: این قدر مستی که نتونستی خودت رو کنترل کنی بدبخت. زود مثل آدم‌های معتاد تا بهت سیگار تعارف کردم، دستت رو دراز کردی. بشین سر جات.

مهیار: شما هر چی دل تون می‌خواد دارین بهم می‌گین. یعنی چه که مست می‌کنین اون وقت هر چی توی دل تون نه به آدم می‌گین؟

ایرج: من توهینی بهت نکردم.

مهیار: به من گفتین بدبخت، این توهین نیست؟

ایرج: آدم عصبانی نه به چیزی می‌گه. توهین نکردم.

مهیار: پشت سرم گفتین من گشادم. این هم لابد توهین نیست؟

ایرج: نه. این بیان واقعیت نه.

مهیار: پس شما چی؟ من وظیفه ندارم کار کنم. من که باعث و بانی به وجود اومدن شما نیستم. ولی شما که ما رو به وجود آوردین، چه کار برای ما کردین؟

ایرج: من به اندازه‌ی کافی کار کردم الان دوران بازنشستگی من نه. تو و مادرت و مهتاب تحت تاثیر دایی مادر قحبه تون مغز من خوردین خونه زندگی م رو توی شمال فروختم، اون هم زمانی که همه دارن می‌رن شمال ویلا می‌خرن، خونه‌ی حیاطدارمون رو

فروختیم اومدیم این جا آپارتمان نشینی، تازه تو حرف مفت هم می‌زنی؟ مگه تو نمی‌گفتی بریم تهران، شمال واسه‌ت کار پیدا

نمی‌شه؟

مهیار: خب چه کار کنم؟ کار خوب پیدا نمی‌شه. من هم حاضر نیستم هر کاری بکنم.

ایرج: خدا رو شکر من محتاج تو نیستم ولی لااقل یه کاری کن دستت توی جیب خودت بره. بچه‌های مردم رو ببین کار می‌کنن.

مهیار: پدرهای مردم هم برای بچه‌هاشون سرمایه می‌ذارن کنار شما چه کردین؟

ایرج: نگران نباش. وقتی بمیرم پول بیمه‌ی عمرم به شماها می‌رسه.

(نور اتاق خواب پدر خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

ایرج: چرا وایسادی؟ بشین.

(مهیار می‌نشیند.)

ایرج: می‌خوری؟

مهیار: نه.

ایرج: فکر کنم بهتره ته برم سر اصل مطلب.

مهیار: آره. خیلی خوبه.

ایرج: من امروز یه کتابی روی جاکفشی دیدم. بچه‌ها گفتند مال توئه.

مهیار: اسمش چی‌ئه؟

ایرج: شب به‌خیر مادر.

مهیار: مال یکی از دوستانم‌ئه.

ایرج: چند صفحه‌ش رو که خوندم تصمیم گرفتم بشینم تا آخرش رو بخونم.

مهیار: کتاب جذابی‌ئه.

ایرج: نه. برای من جذاب نبود. بیش‌تر کنجکاو شدم بخونم که تو رو بشناسم.

مهیار: من اون رو ننوشتم.

ایرج: ولی داری می‌خونی‌ش.

مهیار: اشکالی داره؟

ایرج: ما خیلی از هم دور شدیم. با هم حرف نمی‌زنیم. جوری شده که اگه یکی ازم بپرسه می‌دونم پسرته چه جور آدمی ته و چه جوری فکر می‌کنه، اگه نخوام دروغ بگم اگه بخوام راستش رو بگم باید بگم، نمی‌دونم.

مهیار: فکر کنم شما هنوز نرفتین سر اصل مطلب.

ایرج: آره. اصل مطلب این ته که من خیلی نگران شدم همچین کتابی می‌خونی.

مهیار: چه طور مگه؟

ایرج: همه‌ش درباره‌ی خودکشی بود. خیلی هم بچگانه مطرح شده بود. به نظر من آدمی که این کتاب رو نوشته خیلی آدم بی‌مسئولیتی ته. نویسنده باید احساس مسئولیت بکنه. باید درباره‌ی ارزش‌های زندگی بنویسه، نه درباره‌ی چیزهایی که آدم رو تشویق کنه به خودکشی.

مهیار: شما نگران هستین نکنه من با خوندن این کتاب خودم رو بکشم؟

ایرج: البته من مطمئنم تو خیلی بچه‌ی عاقلی هستی و همچین فکرهای غلطی به سرت نمی‌زنه اما خب، راستش آره نگرانم شدم.

مهیار: من برخلاف نظر شما ممکن ته آدم عاقلی نباشم ولی خودکشی هم نمی‌کنم.

ایرج: آفرین، مطمئن بودم تو همچین فکرهای غلطی رو به مغرت راه نمی‌دی.

مهیار: نه به خاطر این که همچین فکری غلط ته.

ایرج: پس چی؟

مهیار: چون خیلی کارها هست که نکردم.

ایرج: مثلاً چه کاری؟

مهیار: خیلی کارها. یکی دو تا نیست که بگم.

ایرج: حالا یکی دو تا رو بگو.

مهیار: ممکن ته برای شما جالب نباشه.

ایرج: ولی خیلی دل‌م می‌خواد بشنوم.

مهیار: فکر می‌کنم با گفتن شون اون‌ها رو کوچیک می‌کنم.

ایرج: بگو دیگه. چرا این قدر لفتش می‌دی؟ برام جالب‌ئه بدونم بچه‌م چی می‌خواد؟
مهیار: یکی‌ش این‌ئه که دل‌م می‌خواد برم سفر. کشورهای زیادی هست که دل‌م می‌خواد ببینمشون.

ایرج: آرزوی ممکن‌ئه.

مهیار: آره.

ایرج: ولی.

مهیار: ولی؟

ایرج: اگه ازدواج بکنی ناممکن می‌شه.

مهیار: قرار نیست ازدواج کنم.

ایرج: یعنی زود ازدواج نکن.

مهیار: اصلاً نمی‌خوام هیچ‌وقت ازدواج کنم.

ایرج: آفرین.

مهیار: شاید هم ازدواج کردم.

ایرج: داری من رو دست می‌ندازی؟ فکر کردی مستم و مغزم کار نمی‌کنه هر جفنگی می‌تونی بگی؟ آره؟

مهیار: مگه مست نیستین بابا جان؟

ایرج: مغزم مثل ساعت کار می‌کنه. می‌خوری برات بریزم؟

(نور اتاق خواب پدر خاموش و اتاق خواب مهتاب و مهسا روشن می‌شود.)

(مهسا روی زمین دراز کشیده و یک نقشه‌ی جغرافیای جهان روی زمین جلوی چشم او پهن است.)

مهسا: نقشه‌ی آسیا رو بیار.

مهسا: انتخاب اول تو چی‌ئه؟

مهسا: من هند رو انتخاب می‌کنم.

مهسا: انتخاب بعدی تو چی‌ئه؟

مهسا: نه. خیلی سرد‌ئه. ووی! از شنیدن اسمش هم سردم می‌شه.

مهسا: انتخاب دوم من...توی آسیا جای دیگه‌ای رو انتخاب نمی‌کنم. برو اروپا.

مهسا: این دفعه من اول انتخاب می‌کنم.

مهسا: نمی‌تونم راحت انتخاب کنم. بین ایتالیا و اسپانیا دو دل‌م. من اول ...ایتالیا رو انتخاب می‌کنم.

مهسا: آره، فرانسه هم خیلی خوب‌ه ولی انتخاب دوم من اسپانیا ست.

مهسا: بدو بریم امریکای شمالی.

مهسا: اه، مکزیک رو من می‌خواستم انتخاب کنم.

مهسا: نه، تو مکزیک رو انتخاب کردی، جاهای دیگه رو من دوست ندارم. بریم امریکای جنوبی. نوبت من‌ه اول انتخاب کنم‌ها.

مهسا: شیلی.

مهسا: ببین یه طرفش کاملاً ساحلی‌ه. خیلی خوش‌م‌اومد. بین همه‌ی کشورهایی که تا حالا توی قاره‌ها انتخاب کردیم، من

انتخاب اول‌م شیلی‌ه. یه لحظه گوشی دستت باشه. (دستش را روی دهنی گوشی می‌گذارد.) کی گوشی رو برداشته. گوشی

رو بذار دارم صحبت می‌کنم؟

صدای مهتاب: (از پذیرایی) یه ربع تموم شده. قطع کن من منتظر تلفن‌م.

[نور اتاق خواب مهتاب و مهسا خاموش و اتاق پذیرایی روشن می‌شود.]

مهتاب: آدم این قدر خودخواه؟ هر پنج‌شنبه می‌ره شمال، ما رو تنها می‌ذاره. شاید ما دل‌مون بخواد آخر هفته با ماشین بریم

بیرون. بذار بیاد به‌ش می‌گم حق نداره بره شمال.

مهشید: حق نداری به بابا امر و نهی کنی. (مهتاب در حین صحبت مهشید گوشی تلفن را برمی‌دارد و بدون این که به گوش

نزدیک کند سرچاش می‌گذارد) یعنی چه؟ هر هفته می‌آم این‌جا می‌بینم بابا بیش‌تر پیر و شکسته شده. شماها که متوجه

نمی‌شین. من که هفته‌ای یکی دو بار می‌بینمش متوجه‌ی پیرشدن غیرعادی‌ش می‌شم. مطمئن‌م از دست شماها داره این‌جور

شکسته و داغون می‌شه.

مهتاب: ما هم داریم از دست بابا پیر می‌شیم. هر کی به من نگاه می‌کنه فکر می‌کنه من سی سال‌م‌ه. هیچ تفریحی نداریم. آخر

هفته‌ها رو همه می‌رن بیرون ما مجبوریم بشینیم کنج خونه نمی‌دونیم چه کار کنیم. (گوشی تلفن را برمی‌دارد و بدون این که به

گوش نزدیک کند سرچاش می‌گذارد)

مهشید: تلویزیون تماشا کنین.

مهتاب: وای خدایا. مگه می‌شه یه بچه‌ای این قدر رفتارش شبیه پدرش باشه؟ تو عین بابا لج‌آوری. دقیقاً دو سه هفته پیش از بابا پرسیدم وقتی می‌ری شمال ما چه کار کنیم؟ گفت تلویزیون تماشا کنین. (مهتاب چند بار پشت سر هم گوشی تلفن را برمی‌دارد و بدون این که به گوش نزدیک کند سر جاش می‌گذارد)

مهشید: معلوم نه چه کار داری می‌کنی؟ چرا هی گوشی رو برمی‌داری می‌ذاری؟

مهتاب: برای این که مهسا صحبتش رو تموم کنه. من منتظر تلفنم.

ملوک: از بس این دو تا تلفنی زرزری می‌کنن خدا می‌دونه این دفعه چه قدر قرار نه پول تلفن بیاد. فیش تلفن که بیاد طبق معمول باباتون سر من غر می‌زنه.

مهتاب: بابا اگه راست می‌گه برای صرفه‌جویی از خودش شروع کنه. سیگار نکشه. عرق نخوره. هر هفته هم نره شمال.

مهشید: من امکان نداره بچه‌دار بشم. شماها رو که می‌بینم از بچه‌دار شدن متنفر می‌شم. اگه قرار باشه یه بچه مثل تو داشته باشم از غصه دق می‌کنم. آخرش بابا از دست شماها سخته می‌کنه.

مهتاب: نترس. سخته نمی‌کنه. این قدر آدم بی‌خیالی نه که امکان نداره بهش بد بگذره و سخته کنه.

مهشید: بابا خیلی سنگ تمام گذاشته که حاضر شده خونه‌ش رو توی شمال بفروشه بیاد سرپیری توی هوای کثافت این جا زندگی کنه. اشتباه بابا این بود که به حرف شماها تن داد. حالا دیگه فهمیدین می‌تونین ارزش سواری بگیرین. (مهتاب در حین صحبت مهشید گوشی تلفن را برمی‌دارد و به گوش نزدیک کند و بعد سر جاش می‌گذارد) فهمیدین کافی نه سماجت کنین.

صدای مهسا (از اتاق خواب) کی گوشی رو برداشته. گوشی رو بذار دارم صحبت می‌کنم؟

مهتاب: یه ربع تموم شده. قطع کن من منتظر تلفنم.

[نور اتاق پذیرایی خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.]

ملوک: اگه مست نباشه که از این حرف‌ها نمی‌زنه.

مهتاب: (با بغض) خیلی سرت درد می‌کنه مامان جان؟

ملوک: نه.

مهتاب: (با بغض) الهی من فدات بشم مامان جان. الهی من فدای این چشم‌هات بشم.

ملوک: خدا نکنه.

مهشید: الهی من هم فدای این صدات بشم.

مهسا: الهی من هم فدای سرت بشم که درد می کنه.

ملوک: اه! خدا نکنه.

مهتاب: بذار بابا از شمال برگرده ، حالش رو می گیرم.

مهشید: من خودم باهاش حرف می زنم.

ملوک: خوشم نمی آد به پدرتون بی احترامی کنین. وظیفه ی شما بچه ها این ئه که بهش احترام بذارین.

مهتاب: الهی من تیکه تیکه بشم برای این بامعرفتی ت.

ملوک: اه! خدا نکنه. از این حرفها نزن خوشم نمی آد.

مهشید: من باهاش حرف می زنم. حالا خداوکیلی تو بهش چی گفتی مامان که عصبانیش کرد؟

مهتاب: آها! باز هم لابد حق با بابا ست و نباید مامان فلان حرف رو می زد و عصبانیش می کرد؟

ملوک: گفتم خوشم نمی آد هر هفته می ری شمال.

مهشید: حالا نمی شد این حرف رو نرنی مامان جان؟

مهتاب: برای چی نگه؟ یعنی چه که هر هفته پا می شه می ره شمال؟

ملوک: پشت سرتون حرف زد من هم ناراحت شدم یه چیزی گفتم.

مهشید: مامان جان. تو رو خدا اگه پشت سر ما چیزی گفت نشنیده بگیر. اگه پشت سر ما می گه خالی می شه خب بذار بگه.

مهسا: پشت سر تو که حرف نمی زنه، پیشنهاد می دی همین جوری.

مهتاب: این دفعه دیگه پشت سر ما چی می گفت؟

ملوک: پسرت مهیار بی کار و گشاده. تو و مهتاب و مهیار من رو بدبخت کردین. من جام توی شمال ئه. این حرفها رو یه بار

که نمی گه. صدبار. صد بار می گه. هی می گه. هی می گه. حرفهایی رو که توی دلش نگه می داره مواقع عادی نمی گه، یهو

موقع مستی می ریزه بیرون. وقت هشیاری یک کلمه حرف نمی زنه که. کم حرف. مثل میت. در عوض وقتی مست ئه هر چی

حرف توی دلش نه می ریزه بیرون. حرفهای تکراری. همون حرفها رو هی می گه. هی می گه. هی می گه. مغز من رو سوراخ می کنه.

مهسا: خب مامان خانوم، بهش بگو هر حرفی داری به خود بچهها بگو.

ملوک: گفتم. اما اون نه که می دونه من به شما حساسم فقط می خواد من رو اذیت بکنه.

مهسا: الهی من فدای حساسیت بشم مامان.

مهتاب: (همزمان با مهسا) مامان، من فدای تو بشم الهی. تو چه قدر آخه مظلومی.

ملوک: پریروز بهمن کوچیکه اومده بود این جا. بابات خونه نبود.

مهسا: به ما که گفتی مامان جان.

ملوک: (رو به مهشید) بهمن کوچیکه همراه زن و بچهش درست دم ظهر اومده بود. بابای خانومش این جا توی بیمارستان

بستری نه، اومده بودند دیدنش، تصمیم گرفتند یه سری هم به ما بزنن. من که اصلا حوصله‌ی این آدم رو ندارم. میکرب.

میکرب. عرق خور میکرب. بابات هر چی دوست و رفیق داره به دردنخور. (صدای زنگ تلفن. مهسا زودتر دست دراز می کند و

گوشی تلفن را برمی دارد. همزمان با صحبت‌های بعدی ملوک، مهسا و مهتاب هم دیالوگ‌های خود را می گویند. مهسا: الو؟ الو؟

الو؟ چرا حرف نمی زنی پس؟ مهسا گوشی را می گذارد. مهتاب: برای چی تا تلفن زنگ می زنه تو گوشی رو برمی داری؟ با من

کار داشت.) بهمن کوچیکه از من عرق خواست، از عرق بابات بهش دادم خورد. بعدش رفت توی پارکینک دیدم هی دور ماشین

بابات می چرخه. هیچ چی نپرسیدم. یه ساعت بعد که داشتند می رفتند به من گفت خواهر جان، من وقتی داشتم ماشینم رو پارک

می کردم زدم به ماشین ایرج. الان در ماشین ایرج خوب بسته نمی شه. می دونم که اگه ایرج بیاد خونه به تو بد و بیراه می گه.

برای همین تا الان صبر کردم بلکه بیاد خودم بهش بگم اما نمی آد که. ما هم دیگه دیرمون شده. ولی برای تو نگرانم خواهر

جان. خداحافظی کردند و رفتند. (صدای زنگ تلفن. مهتاب گوشی تلفن را برمی دارد. الو؟ الو؟ الو؟ مهسا: التماس کن! التماس

کن شاید جوابت رو بده. مهتاب: الو؟ الو؟ مهسا: آره. التماس کن. مهشید: وقتی جواب نمی ده گوشی رو بذار دیگه. مهتاب:

گوشی را می گذارد.) لا اله الا الله. می بینی شون. نمی ذارن دو کلام حرف بزنیم که. چی داشتیم می گفتم؟ عصری ایرج همین که

اومد چاییش رو که خورد و چرتش رو که زد لباس پوشید که بره بیرون. رفت سوار ماشینش بشه دید در ماشین بسته نمی شه.

بهش گفتم که بهمن کوچیکه می خواست ماشینش رو پارک کنه زد به در ماشین. شروع کرد به فحش دادن. زن و بچه و

خواهر و مادر بهمن کوچیکه رو به باد فحش گرفت. بعدش هم رفت و شب که برگشت موقع شام مثل برج زهر مار بود. انگار من زدم در ماشینش رو خراب کردم. (صدای زنگ تلفن. مهسا گوشی تلفن را برمی دارد. همزمان با صحبت های بعدی ملوک، مهسا و مهتاب هم دیالوگ های خود را می گویند. مهسا: الو؟...سلام. چه طوری. یه لحظه گوشی رو نگاه دار من برم اتاق خودم. گوشی. مهتاب: یه ربع بیش تر حق نداری حرف بزنی. من منتظر تلفن هستم. مهسا به اتاق خودش و مهتاب می رود. کنار ملوک می نشیند. او را بغل می کند و می بوسد.) زهر مار. خودت رو برام لوس نکن. (به مهشید) این گذشت تا این که دیروز بهمن کوچیکه قبل از برگشتن به شمال باز هم اومد خونه ی ما. این دفعه بابات خونه بود. اما اصلا انگار نه انگار که دو روز پیش چه فحش هایی به بهمن کوچیکه می داد. بهمن رو بغل کرده بود و هی می بوسید. یک بند هم می خندید. من توی دل م به بابات بد و بیراه می گفتم که ای پست فطرت! پس با اون فحش و ناسزاها فقط می خواستی مخ من رو سوراخ کنی دیگه؟ فکر می کنم بابات از چشم هام خوند دارم به چی فکر می کنم. شب هم دو تایی شون بساط عرق رو پهن کردند و تا خرخره خوردند. فرداش که بهمن کوچیکه رفت من به بابات گفتم اگه آدم شجاعی هستی چرا به بهمن کوچیکه چیزی نگفتی که زد در ماشین ت رو خراب کرد؟

مهشید: مامان جان، شما دیگه چرا انگولکش می کنی؟

ملوک: برام عجیب نه که چه طور مست شد؟ یک عالمه آب ریخته بودم توی دبه ی عرقش.

مهتاب: اصلا اگه توی دبهش آب خالی هم باشه چون خودش نمی دونه مطمئن م همون آب خالی رو هم بخوره باورش می شه مست نه و شروع می کنه به دری وری گفتن. نصف این ادا و اطوارش بابت تلقین خودش نه. توقع داره چون عرق خورده پس باید مست شده باشه و دیگه مجاز نه هر کاری دلش می خواد بکنه و هر حرفی دلش می خواد بزنه. باهانش حرف بزن مهشید و حالی ش کن که باید رعایت حال مامان رو بکنه وگرنه خودم حالش رو می گیرم.

مهشید: تو هم که منتظری شر به پا کنی.

مهتاب: آره. من منتظرم شر درست کنم.

ملوک: من راضی نیستم بینم شماها به پدرتون بی احترامی می کنین.

مهتاب: برای چی احترام الکی بهش بذاریم؟ رفتاری بکنه که لایق احترام باشه.

ملوک: اون هر بدی که به من کرده باشه برای شما پدر خوبی بوده بی چاره.

مهشید: من هم همین رو می گم. ما باید سعی کنیم بهش بفهمونیم رفتارش با مامان اصلا خوب نیست. من باهاش حرف می زنم. اگه بخوایم باهاش دعوا کنیم و بهش بد و بیراه بگیم فقط وضع این خونه رو بدتر می کنیم. به هر حال باید درکش کنیم. اون هیچ وقت دلش نمی خواست از شمال پاشین بیاین این جا زندگی کنین. هنوز نتونسته به این جا... مهتاب: من اصلا این چرت و پرت ها سرم نمی شه که باید درکش کرد و زحمت کشیده ما رو بزرگ کرده و باید احترامش رو نگه داشت. زن گرفت، بچه خواست دندش نرم باید براشون زحمت می کشید. وظیفهش بود کار کنه بچه هایی رو که باعث و بانی به وجود اومدن شون بود به جایی برسونه.

[نور اتاق پذیرایی خاموش و اندکی بعد روشن می شود.]

(دیر وقت شب است. ایرج روی زمین نشسته و ملوک روی مبل کهنه و پت و پهن جلوی تلویزیون دراز کشیده است. ایرج با کف دست روی مبل می کوبد.)

ملوک: ها؟ (از ترس بیدار شده نیم خیز می شود. ایرج را می بیند که به او می خندد. دوباره دراز می کشد.)

ایرج: نخواب. پا شو بشین.

ملوک: چی شده؟

ایرج: بشین می خوام باهات حرف بزنم.

ملوک: باز هم مست کردی چونهت گرم شده؟

ایرج: تو خیلی پدرسوخته ای ملوک.

ملوک: برای چی؟

ایرج: خیلی موذی هستی. از اون موذی ها هستی.

ملوک: آخه برای چی؟

ایرج: یه کاری کردی بچه ها طرف تو باشن. اصلا انگار نه انگار پدر دارن.

ملوک: تقصیر خودت نه. جوری رفتار کردی که بچه ها باهات بیگانه شدن.

ایرج: مردها خیلی بدبختند. وقتی بچه دار می شن تنها می شن. بچه ها با مادرشون انس می گیرن و مردها تنها می شن. کافی نه

زن آدم هم موذی باشه یه کاری می کنه تنهایی مرد داغونش کنه.

ملوک: اگه بچه‌ها باهات بیگانه هستند تقصیر خودت نه. شده بیای خونه دو کلام با بچه‌ها حرف بزنی. هر وقت می‌آی، صاف می‌ری سراغ اون زهرماری.

ایرج: زهرماری چی نه؟ دهن‌ت رو آب بکش. بگو دوا. اکسیر. (آه می‌کشد.) بله. بله. این هم جواب زحمت‌های ما. بچه بزرگ کردم. جان‌کندم هیچ چی به هیچ چی.

ملوک: (از جای خود برمی‌خیزد و می‌نشیند.) برای چی هیچ چی به هیچ چی؟ تو باید به بچه‌های خودت افتخار کنی. سه تاشون از دانش‌گاه لیسانس گرفتند. مهیار که اگه تو باهاش صحبت کنی بفهمه برای پدرش مهم نه برای فوق لیسانس می‌خونه. مهسا هم که می‌خواد بخونه و دانش‌گاه قبول بشه.

ایرج: چه فایده. لیسانسی که به درد آدم نخوره چه فایده. پسرت که گشاد نه.

ملوک: اولاً پسر تو هم هست. در ثانی مرد حسابی تو خجالت نمی‌کشی درباره‌ی تک پسرت این جور حرف می‌زنی.

ایرج: آدم باید واقعیت رو بگه. مستی و راستی. دخترها هم که ازدواج می‌کنن و اسمشون می‌ره توی شناسنامه‌ی یه نره خر دیگه.

ملوک: این حرف‌ها عیب نه ایرج. زشت نه. تو که الان داری این حرف‌ها رو می‌زنی یعنی به این حرف‌ها اعتقاد داری دیگه؟

ایرج: بله. اعتقاد دارم. بچه‌ها رفتند دانش‌گاه خودشون رو کشتند لیسانس گرفتند که به هیچ دردی نمی‌خوره. اما من بدون

این که برم دانش‌گاه یه لیسانس دارم که به درد همه‌جا می‌خوره. چون من لیسانس اجتماع دارم.

ملوک: وای خدایا باز هم شروع شد. (دوباره دراز می‌کشد.)

ایرج: کسی که لیسانس اجتماع داشته باشه هیچ جا به مشکل بر نمی‌خوره. مثل من. از همه فرقه دوست و آشنا دارم. از همه‌ی

مشاغل.

ملوک: بس نه دیگه! چه قدر می‌خوری؟ مگه دکتر نگفت دیگه نباید از این زهرماری بخوری.

ایرج: دکتر زر زیادی زد. مرتیکه اسمش رو گذاشته دکتر. هه! دکتر! اندازه‌ی الاغ هم نمی‌فهمید.

ملوک: فقط تو می‌فهمی. همه نفهم ند الا تو.

ایرج: آره.

ملوک: خدا شفات بده.

ایرج: (با صدای بلند.) خدا همه‌ی ما رو شفا بده که خونه زندگی مون رو توی شمال فروختیم اومدیم این جا آپارتمان نشینی. (هم‌زمان با بلند شدن صدای ایرج ملوک به او می‌گوید: هیس. و ایرج با صدای اندکی پایین‌تر ادامه می‌دهد.) تو و مهیار و مهتاب باعث و بانی بدبختی من هستین.

ملوک: خب الهی شکر. پس با مهشید و مهسا جوری؟

ایرج: اون‌ها بچه‌های بدی نیستند ولی این قدر گرفتار مسائل شخصی خودشون هستند که اصلا متوجه نمی‌شن من چه قدر به شون احتیاج دارم.

(ملوک دوباره از جای خود برمی‌خیزد و می‌نشیند.)

ملوک: برای چی به شون احتیاج داری؟

ایرج: به خودشون باید بگم.

ملوک: من زن ت م.

ایرج: یخ می‌خوام.

ملوک: خب برو بردار.

ایرج: چی؟

ملوک: مگه یخ نمی‌خوای؟ خب برو از یخ‌چال بردار.

ایرج: از کی تا حالا من خودم باید پا شم برم این کارها رو بکنم؟

ملوک: از همین حالا.

ایرج: کار بیرون به عهده‌ی مردئه کار خونه به عهده‌ی زن.

ملوک: من کار خونه رو انجام می‌دم. ولی تو بیرون چه کار داری می‌کنی؟

ایرج: حرف زیادی نزن. مگه خودت شاهد نبودی کار پیدا نمی‌شد.

ملوک: کار پیدا می‌شد اما تو اهل کار نیستی.

ایرج: مزخرف نگو ملوک. اگه فکر کردی من هر کاری حاضرم بکنم اشتباه فکر کردی. برو برام یخ بیار.

ملوک: تو هر وقت این زهرماری رو می‌خوری حال من بد می‌شه.

ایرج: دواى دردت همین نه. حالت بد می شه چون این رو نمی خوری.

ملوک: اه! صد سال سیاه من از این آشغال ها نمی خورم.

ایرج: این رو من از داروخونه گرفتم. صد درصد طبی نه. ارزون تر هم هست.

ملوک: برای چی داری خودت رو از بین می بری ایرج؟

ایرج: پا شو برام یخ بیار.

ملوک: نه.

[نور اتاق پذیرایی خاموش و اتاق خواب مهیار روشن می شود.]

مهیار: این تخت یه زمانی درخت بود، ممکن بود بعد از این که بریدنش تبدیل بشه به هیزم، ممکن بود یه میز بشه، بعد از این هم معلوم نیست تا کی یه تخت باشه، شاید یه روز ازش کنیم بشه قفسه ی کتابخونه، شاید هم بندازیمش توی کوچه، یه دوره گرد برش داره تکه تکه اش آتیش روشن کنه که خودش رو گرم کنه. هر اتفاقی براش بیفته چیزی که مسلم نه این نه که تا آخرین لحظه ای که وجود داره به درد می خوره. تو مثل این چوبی. اگه شغلت این نبود، توی دانش گاه یه رشته ی دیگه ای خونده بودی، باز هم یه جورهایی خودت رو وفق می دادی، یه جورهایی خودت رو جا می کردی، باز به یه دردی می خوردی. ولی من نمی تونم. اصلا منظورم این نیست که پس من آدم مهم یا متفاوتی هستم. واقعا نمی تونم. مهشید: نمی تونی چون نمی خوای.

مهیار: آره، نمی تونم چون نمی خوام که بتونم. هر کاری می کنم نمی تونم خودم رو قانع کنم مثل تو باشم. شاید چند سال دیگه من هم مثل تو بشم. ولی الان نمی تونم. مهشید: برای این که واقع بین نیستی.

مهیار: من نمی خوام واقع بین باشم. اصلا چون خودم تصمیم نگرفتم واقع بین باشم، از این که یه جریانی می خواد واقع بینی رو به من تحمیل کنه، من لج می کنم. اصلا حاضر نیستم خودم رو تسلی بدم که حالا همین نه که هست، این جا به دنیا اومدم، پس باید در سن عشق و حال نگران این باشم که آینده چی می شه؟ خیلی احمقانه است. من اگه یه جای دیگه به دنیا اومده بودم مثلا اگه توی سوئیس به دنیا اومده بودم وضع این نبود.

مهشید: خب، اقدام کن برو.

مهیار: با کدوم پول؟ و با کدوم گذرنامه؟ تا نرم سربازی که بهم گذرنامه نمی‌دن. وگرنه مطمئن باش اگه می‌تونستم تا حالا رفته بودم. ببین سربازی هم یه تحمیل دیگه. حال م به هم می‌خوره. همه چیز تحمیلی‌ئه.

مهشید: ولی سربازی یه واقعیت‌ئه. وجود داره.

مهیار: باشه، محل سگ هم بهش نمی‌ذارم. من امکان نداره برم. چون تحمیلی‌ئه.

مهشید: هر کاری بخوای بکنی باید بری سربازی. حتی اگه بخوای ازدواج کنی.

مهیار: ازدواج نمی‌کنم.

مهشید: تو باید کار داشته باشی مهیار. برای کار داشتن هم مجبوری بری سربازی.

مهیار: راستش رو بخوای از کار هم متنفرم.

مهشید: یعنی می‌خوای تا ابد از بابا پول توجیبی بگیری؟

مهیار: منظورم کاری‌ئه که فقط به خاطر غم نان انجام بشه. ولی همین که کاری رو که دوست داشته باشم و بدونم به خاطر پول

اون کار رو انجام نمی‌دم، اون کار رو انجام می‌دم چون از انجام اون کار لذت می‌برم و به خاطرش پول هم می‌گیرم، مطمئن باش

می‌رم سر اون کار.

مهشید: کار کار‌ئه.

مهیار: یادت باشه من چوب نیستم.

مهشید: کار به آدم اعتماد به نفس می‌ده. تو تجربه‌ش کن، بعد انکارش کن. تو نمی‌دونی چه قدر لذت بخش‌ئه اولین باری که آدم

حقوق خودش رو می‌گیره. لذت می‌بری که دیگه می‌تونی به خانواده‌ت کمک کنی. واقعا متوجه نیستی چه کمک بزرگی می‌تونی

به بابا بکنی؟

مهیار: شرمندم که هیچ کمکی نمی‌تونم به بابا بکنم. ولی حاضر هم نیستم تن به هر کاری بدم. مغزم داره می‌ترکه از بس سعی

می‌کنم تمام خواست‌های خودم رو پس بزنم. فکر می‌کنم همین که خودم رو نمی‌کشم خیلی کمک بزرگی دارم به خانواده‌م

می‌کنم.

مهشید: (می‌خندد.) خیلی کمک بزرگی داری می‌کنی؟ مرسی.

مهیار: آره، دارم کار مهمی می‌کنم که خودم رو نمی‌کشم.

مهشید: تو غلط می کنی به خودکشی فکر کنی.

مهیار: خیلی کار مهمی می کنم که مواظب خودم هستم نمیرم، فقط هم به خاطر این که آگه بمیرم، آگه اتفاق بدی برام بیفته نکنه خیلی رنج بیرن. پس کار خیلی مهمی دارم می کنم.

مهشید: تو وظیفه ت نه مواظب خودت باشی.

مهیار: آها! همین نه. حتی این هم یه جور تحمیل نه.

مهشید: باید گوش ت رو بگیرم ببرم ت پیش دکتر تابش، می خوام بدونم چی توی این کله ت می گذره.

مهیار: من هم اومدم!

مهشید: غلط می کنی نیای.

مهیار: برای چی باید پیام؟

مهشید: به خاطر این حرفهای مزخرفی که می زنی.

مهیار: نگران نباش من حالا حالاها خودم رو نمی کشم.

[نور اتاق خواب مهیار خاموش و اتاق پذیرایی روشن می شود.]

(ایرج کنار تلفن نشسته دارد شماره می گیرد. ملوک نیازمندی های روزنامه ی هم شهری را در دست دارد.)

ایرج: ۲۷، خب؟

ملوک: ۴۶

ایرج: الو.

ایرج: سلام خانم. خسته نباشید.

ایرج: یه آگهی توی روزنامه چاپ کردین می خواستم پرسم...

ایرج: بله.

ایرج: خداحافظ شما.

(ایرج گوشی را می گذارد.)

ایرج: یکی زودتر از روی هوا زده.

(ملوک باز هم به آگهی روزنامه نگاه می‌کند.)

ملوک: وسط‌کار یعنی چی؟

ایرج: نمی‌دونم.

ملوک: نوشته به تعدادی بسته‌بند، کمک برش‌کار و وسط‌کار خانم نیازمندیم. این شماره رو بگیر.

ایرج: بگو.

ملوک: ۷۵۲۸۱۷۰

ایرج: خودت حرف می‌زنی دیگه؟

ملوک: نه، خودت بپرس.

ایرج: نوشته به تعدادی خانم. من بپرسم می‌گه شما مگه خانومی؟

ملوک: بگو برای زن م می‌خوام دیگه.

ایرج: چرا خودت حرف نمی‌زنی؟

ملوک: وای! خیلی خب. گوشی رو بده به من. (شماره می‌گیرد.) الو. سلام. خسته نباشین.

ملوک: راجع به این آگهی که توی روزنامه چاپ کردین می‌خواستم بپرسم.

ملوک: بله.

ملوک: خواهش می‌کنم.

(گوشی رو می‌گذارد.)

ملوک: کار رو روی هوا می‌زنن. البته ما هم خیلی دیر داریم زنگ می‌زنیم. روزنامه رو باید اول صبح بخریم و جزو اولین نفرهایی

باشیم که زنگ می‌زنیم.

(روزنامه را نگاه می‌کند.)

ملوک: بیا این شماره رو که می‌گم بگیر.

ایرج: برای من نه یا تو؟

ملوک: تو.

ایرج: چی ته؟

ملوک: کار.

ایرج: می دونم کار ته. چه کاری ته؟

ملوک: (هم زمان با ایرج) ... ۷۵۳

ایرج: باید بدونم چی هست. الکی شماره بگیرم چی بیرسم؟

ملوک: به یک آقای بازنشسته جهت پاسخ گویی به تلفن در تاکسی تلفنی نیازمندیم.

ایرج: خب، شماره رو بگو.

ملوک: ۷۵۲۵۷۷۲

(ایرج دارد شماره می گیرد)

ایرج: ۷۵۲ چند؟

ملوک: ۵۷۷۲.

ایرج: الو.

(نور اتاق پذیرایی خاموش و بی درنگ روشن می شود.)

ملوک: این شماره رو هم بگیر ایرج؟

ایرج: کارش چی هست؟

ملوک: برای خودم می خوام بیرسم. نوشته به تعداد خانم جهت اتو و بسته بندی در محیط کاملاً زنانه نیازمندیم. ۵۶۲۳۴۴۲

ایرج: ۵۶۲.

ملوک: ۳۴۴۲.

ایرج: بیا خودت صحبت کن ها.

ملوک: خیلی خب. وای خدا!

(گوشی را می گیرد.)

ملوک: الو. سلام. خسته نباشین.

ملوک: راجع به این آگهی استخدام که توی روزنامه چاپ کردین می‌خواستم بپرسم.

ملوک: بله.

ملوک: بله.

ملوک: اون وقت ساعت کاری ش از کی ته؟

ملوک: محل کار کجا ست؟

ملوک: ببخشید، دست‌مزد در چه حدودی ته؟

ملوک: بله. متشکرم.

(گوشی را می‌گذارد.)

ملوک: شیخ هادی کجا ست؟

ایرج: توی جمهوری ته.

ملوک: یعنی چند تا اتوبوس باید سوار بشه آدم تا برسه اون جا؟

ایرج: دو تا.

ملوک: می‌گفت ماهی پنجاه هزار تومن.

ایرج: خیلی کم ته.

ملوک: از هیچ چی که بهتر ته.

(ملوک دوباره به آگهی‌های روزنامه خیره می‌شود.)

ملوک: این شماره رو بگیر.

ایرج: برای من ته؟

ملوک: آره. کلی آگهی تاکسی تلفنی این تو هست که راننده می‌خوان. یک، دو، سه، چهار، پنج، شیش، هفت، هشت تا آگهی

برای استخدام راننده.

ایرج: اون‌ها راننده با ماشین می‌خوان.

ملوک: خب؟

ایرج: فولکس که به درد تاکسی تلفنی نمی‌خوره. اگه می‌شد با فولکس کار کرد که من می‌رفتم مسافرکشی ملوک.
ملوک: باهش نمی‌شه توی خیابون مسافرکشی کرد چون دو دره، چون مردم عادت ندارن کسی با فولکس مسافرکشی کنه.
ولی برای تاکسی تلفنی که بد نیست. بیش تر وقت‌ها یه نفر زنگ می‌زنه ماشین می‌خواد. ضرر که نداره یه سوالی بکن شاید
براشون فرق نکنه ماشین چی باشه. شماره‌ای رو که می‌گم بگیر. ۳۵۴.

ایرج: ۳۵۴.

ملوک: ۵۱.

ایرج: ۵۱.

ملوک: ۶۱.

ایرج: اشغال‌ئه.

ملوک: خب، این شماره رو بگیر. ۲۲۵۰

ایرج: خب؟

ملوک: ۸۷۳.

ایرج: اشغال‌ئه.

(نور اتاق پذیرایی خاموش و اندکی بعد دوباره روشن می‌شود.)

(ایرج در اتاق پذیرایی روی مبل کهنه نشسته و دستگاه ضبط صوت روی پایش هست. دکمه‌ی پخش را فشار می‌دهد. صدایش
را از دستگاه ضبط می‌شنویم.)

ایرج: سلام. اگه کسی غیر از اعضای خانواده الان داره به صدای من گوش می‌ده بهتره ضبط رو خاموش کنین و بعد وقتی
تنها شدین به صدای من گوش بدین. یادتون باشه بعد از این که صدای من رو شنیدین این نوار رو پاک کنین. چون اگه مدرکی
وجود داشته باشه نمی‌تونین بیمه‌ی عمرم رو بگیرین. من مخصوصاً این نوار رو جایی می‌ذارم که دو سه روز بعد از این که جسمم
رو پیدا کردین این نوار رو بتونین پیدا کنین. حتماً می‌خوان بدونین چرا این کار رو کرده‌م. مهم‌ترین دلیلش این‌ئه که
می‌خوام کاری کنم تا ابد عذاب بکشین. (دو سه ثانیه بعد از دستگاه ضبط صدای قطعه‌ای از آواز شجریان شنیده می‌شود.. پیدا

ست ایرج صدای خود را روی این نوار موسیقی پر کرده است. دکمه‌ی ایست ضبط را می‌زند. ایرج دکمه‌ی ایست ضبط را می‌زند. از آن چه گفته راضی نیست. نوار را به جای اول خود برمی‌گرداند که چیزهای دیگری بگوید. دکمه‌ی ضبط را فشار می‌هد. (ایرج: الان ساعت یازده و نیم شب‌ه. من تنهام. تقصیر خودم‌ه که تنهام. تنهایی آدم رو به فکر وادار می‌کنه. من دقیقا نمی‌دونم چی باید بگم. سعی کردم یه چیزی بنویسم ولی نتونستم. برای همین فکر کردم صدام رو ضبط کنم. فقط می‌خوام بگم از شماها دل‌خور نیستم. بابت اتفاق دیروز هم عذر می‌خواه...)

(صدای زنگ تلفن. ایرج گوشی را برنمی‌دارد. صدای تلفن قطع می‌شود. ایرج گریه‌اش می‌گیرد. دوباره صدای زنگ تلفن. ایرج همچنان گوشی را برنمی‌دارد و می‌گریه. صدای تلفن قطع می‌شود. ایرج نوار را به جای اول خود برمی‌گرداند. دکمه‌ی ضبط را روشن می‌کند. می‌خواهد صحبت کند ولی نمی‌تواند. باز هم گریه‌اش می‌گیرد. لحظه‌ای بعد:)

ایرج: سلام. اگه کسی غیر از اعضای خانواده الان داره به صدای من گوش می‌ده بهتر‌ه ضبط رو خاموش کنین و بعد وقتی تنها شدین به صدای من گوش بدین. من دارم می‌رم شمال و می‌خوام کاری بکنم که شاید براتون قابل درک نباشه اما برای من کاملا قابل درک‌ه. دل‌م می‌خواد احساس مفید بودن کنم. یادتون باشه بعد از این که صدای من رو شنیدین این نوار رو پاک کنین. چون اگه مدرکی وجود داشته باشه نمی‌تونین بیمه‌ی عمرم رو بگیرین. یادتون باشه به گل‌های شمعدانی آب بدین. (نور صحنه خاموش می‌شود.)